
تصویر ابو عبد الرحمن الكردي
۱
مجموعه ی داستان های
اخلاقی برای کودکان
ازنگاه اهل سنت
نویسنده: دکتر محمد ابراهیم ساعدی رودی
تصویرگر: طاووس صدیقی
راستگویی

به نام خدای مهربون

راستگویی

پسربچه و چهل دینار طلا
هیزم شکن فقیر



سرشناسه	:	ساعدی، محمد ابراهیم، ۱۳۴۹
عنوان و نام پدیدآور	:	راستگویی/ نویسنده محمد ابراهیم ساعدی رودی،
	:	تصویرگر طاووس صدیقی
مشخصات نشر	:	مشهد، حافظ ابرو، ۱۳۸۸
مشخصات ظاهری	:	۱۲ ص.: مصور (رنگی).
فروست	:	مجموعه داستان های اخلاقی برای کودکان، ۲
شابک	:	۶۰۰۰ ریال، ۴-۴-۹۱۳۷۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	گروه سنی: ب، ج
موضوع	:	داستانهای اخلاقی
شناسه افزوده	:	صدیقی، طاووس، تصویرگر
رده بندی دیویی	:	۱۳۸۸ ر ۱۷۷ س ۱۷۷ دا
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۸۸۸۸۹۴

نویسنده: دکتر محمد ابراهیم ساعدی رودی

تصویرگر: طاووس صدیقی

ناشر: حافظ ابرو

نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۸

چاپ: کتیبه

تیراژ: ۵۲۰۰

قطع: خشتی

قیمت: ۶۰۰ تومان

شابک: ۴-۴-۹۱۳۷۲-۶۰۰-۹۷۸

پسربچه و چهل دینار طلا

در زمان قدیم پسر بچه ای با مادرش در یکی از شهرهای ایران آن زمان زندگی می کرد ، نام آن پسر بچه عبدالقادر بود ، وقتی عبدالقادر به سن نه سالگی رسید مادرش تصمیم گرفت او را برای تحصیل علم و دانش به بغداد که یکی از مراکز علمی آن زمان بود بفرستد .

مردم در آن زمان با کاروان مسافرت می کردند ، وسیله ی نقلیه ی کاروان هم شتر ، اسب ، قاطر والاغ بود ، برخی از مردم که وضع مادی خوبی نداشتند مجبوربودند با پای پیاده همراه کاروان مسافرت کنند .

عبدالقادر و مادرش بی صبرانه منتظر حرکت کاروان شهر به بغداد بودند تا این که زمان حرکت فرا رسید .



قبل از این که عبدالقادر حرکت کند مادرش اورا به گوشه ای کشید وبه او سفارش کرد که در هر شرایطی راست بگوید واز او خواست به او قول بدهد که همیشه راست بگوید ،



عبدالقادر به مادرش قول داد و او هم سفارشات لازم در مورد سفر را به او کرد.

سپس کیسه ای حاوی چهل دینار طلا برای خرج سفر و هزینه ی تحصیل به او داد که حاصل دسترنج سال های متمادی عمر او و پدر خدا بیامرزش بود.

کاروان با نام و یاد خدا به طرف بغداد به راه افتاد، با گذشت زمان دورتر و دورتر می شد و کوه ها، دره ها و دشت ها را در می نوردید.

پس از چند روز راهپیمایی به گردنه ای رسیدند که راهزنان در آن کمین کرده بودند.

راهزنان با شمشیرهای برهنه به کاروان حمله کرده و آنان را محاصره نمودند، به کاروانینان دستور دادند هرچه دارند به آنها بدهند.

وقتی رئیس کاروان دید از پس دزدها که تعدادشان خیلی زیاد بود برنمی آید دستور داد تسلیم شوند.

دزدان به غارت اموال کاروان پرداختند و دار و ندار تک تک مسافران را می گرفتند.



یکی از دزدها به عبدالقادر رسید و از او پرسید : آهای پسر! آیا پولی یا چیزی قیمتی به همراه داری؟

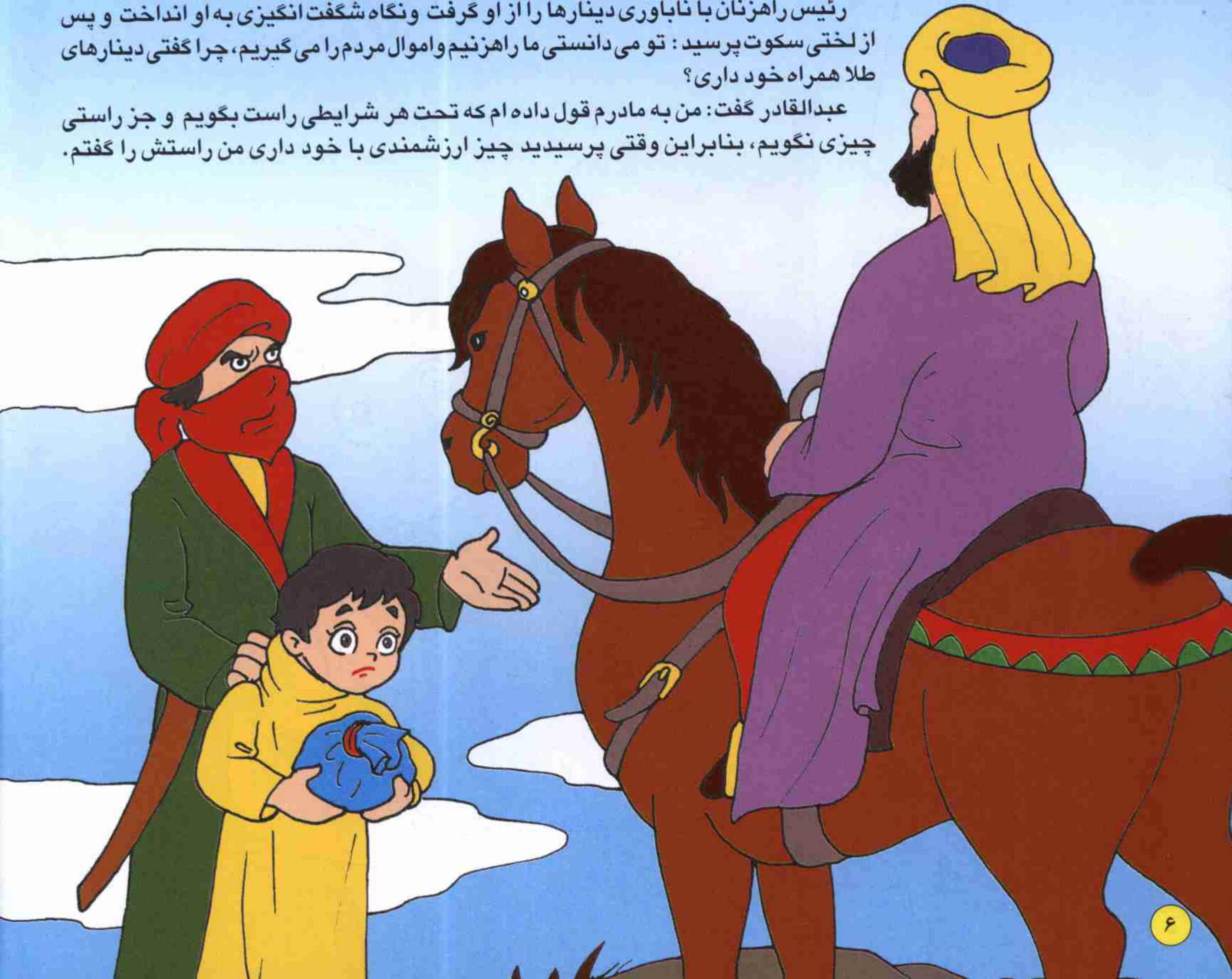
عبدالقادر جواب داد : فقط چهل دینار طلا دارم.

دزد عبدالقادر را که لباس های ساده ای به تن داشت ورانداز کرد ، قهقهه ای سر داد و گفت: تو چهل دینار طلا داری؟ این غیر ممکن است. سپس او را گرفت و نزد رئیسشان برد و ماجرا را برای او تعریف کرد.



رئیس راهزنان از او پرسید : پسرک تو ادعا می کنی که چهل دینار طلا داری؟
عبدالقادر جواب داد : بله. رئیس گفت : آن را به من نشان بده.
عبدالقادر در میان نگاه های شگفت زده ی رئیس و راهزنان کیسه ی طلا را بیرون آورد و دینارها را به آنان نشان داد و گفت: این پول ها را مادرم برای هزینه تحصیلم به من داده است.

رئیس راهزنان با ناباوری دینارها را از او گرفت ونگاه شگفت انگیزی به او انداخت و پس از لختی سکوت پرسید : تو می دانستی ما راهزنیم واموال مردم را می گیریم، چرا گفتی دینارهای طلا همراه خود داری؟
عبدالقادر گفت: من به مادرم قول داده ام که تحت هر شرایطی راست بگویم و جز راستی چیزی نگویم، بنابراین وقتی پرسیدید چیز ارزشمندی با خود داری من راستش را گفتم.



پاسخ عبدالقادر رئیس راهزنان را تکان داد، او به خود آمد و فریاد زد: وای بر ما! این پسر بچه به قولی که به مادرش داده وفادار است وتحت هیچ شرایطی حاضر نیست که از عمل به آن سرباز زند،

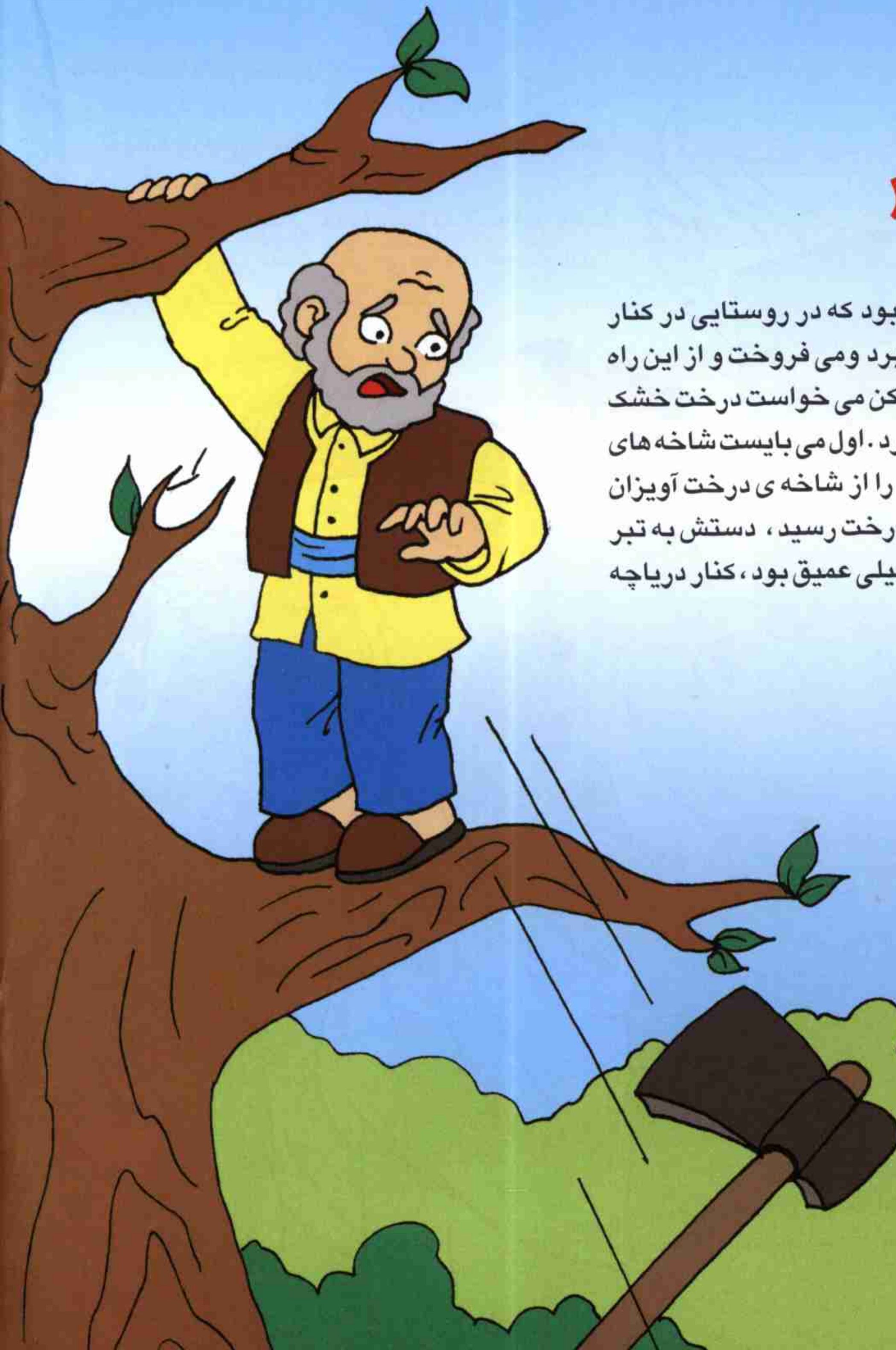
ولی ما به عهد و پیمانی که با خدا بسته ایم وفا نمی کنیم و راه را بر بندگانش می بندیم، خونشان را می ریزیم و اموالشان را غارت می کنیم.



دوستان! اکنون من توبه می کنم و از خداوند مهربان می خواهم که مرا ببخشد.

راهزنان که این را دیدند همگی گفتند: همان طور که تو رئیس ما در راهزنی بوده ای، رئیس ما در توبه و بازگشت به خدا نیز هستی و به این ترتیب همگی توبه کردند، اموالی را که غارت کرده بودند به صاحبانشان باز گرداندند و از همان جا با رئیسشان راهی حج خانه ی خدا شدند.

راستگویی نه تنها باعث نجات راستگو در دنیا وآخرت شد، بلکه باعث نجات کاروانیان و هدایت و رستگاری راهزنان گردید.



هیزم شکن فقیر

در زمان های قدیم هیزم شکن فقیری بود که در روستایی در کنار جنگل زندگی می کرد. از جنگل هیزم می برد ومی فروخت و از این راه امرار معاش می کرد. یک روز این هیزم شکن می خواست درخت خشک و کهن سالی را که در کنار دریاچه بود، ببرد. اول می بایست شاخه های کلفت درخت را می برید. بنابراین تبرش را از شاخه ی درخت آویزان کرد و از درخت بالا رفت. وقتی به بالای درخت رسید، دستش به تبر خورد وتبر داخل دریاچه افتاد. دریاچه خیلی عمیق بود، کنار دریاچه هم باتلاقی بود و هوا هم خیلی سرد بود.



با حالتی درمانده در زیر درخت نشست وشروع به گریه و زاری کرد. در این هنگام یک پری دریایی از درون آب بیرون آمد و از او پرسید چرا گریه می کنی. هیزم شکن هم ماجرا را تعریف کرد. پری دریایی بلافاصله زیر آب رفت و تبری که دسته اش از نقره بود بیرون آورد وبه هیزم شکن گفت: «تبرت همین است؟»

هیزم شکن با لحنی غمگین گفت: «نه، این تبر من نیست.»

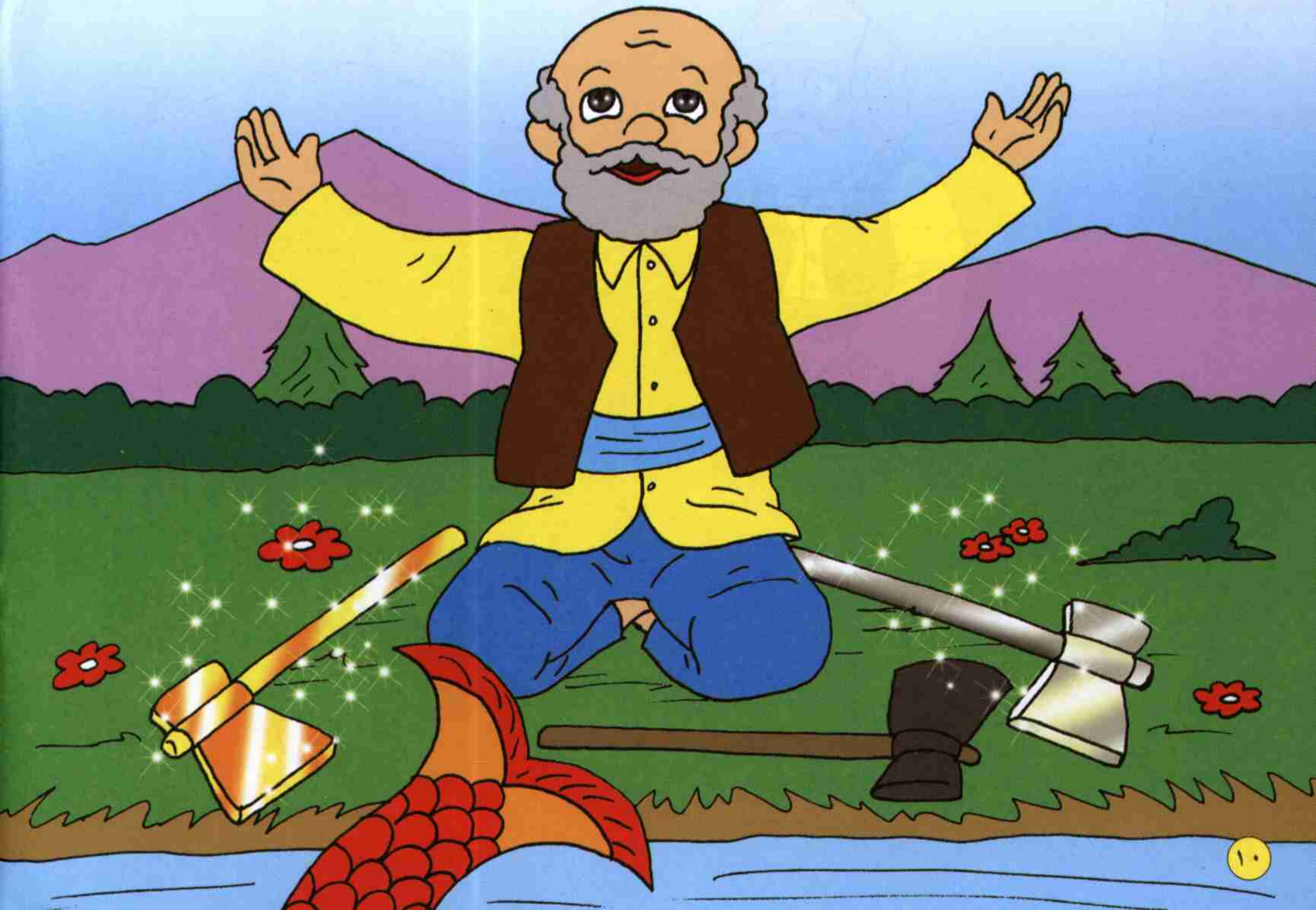
پری دوباره زیر آب رفت و این بار تبری از جنس طلای ناب از آب بیرون آورد. اما هیزم شکن به او گفت آن تبر هم مال او نیست.

پری برای بار سوم زیر آب رفت و این بار تبر هیزم شکن را از آب بیرون آورد و هیزم شکن با خوشحالی تبرش را گرفت.

پری بار دیگر در آب شیرجه زد و تبرهای طلا و نقره را هم از آب بیرون آورده و به هیزم شکن داد و به او گفت :

«این تبر ها را بگیر و بفروش. این ها را خدا به خاطر راستگویی ات به تو هدیه داده است.»

هیزم شکن به روستایش باز گشت. تبرها را فروخت و ثروتمند شد.





هیزم شکن داشت اتفاقی را که در کنار دریاچه رخ داده بود، برای زنش تعریف می کرد. اتفاقا همسایه اش که مردی خسیس بود حرف های او را به طور نیمه تمام شنید. تبرش را برداشت و به کنار دریاچه رفت. او تبرش را از شاخه ی درخت آویزان کرد و عمدا آن را هل داد و تبر به داخل دریاچه افتاد. بعد هم زیر درخت نشست و شروع به گریه و زاری کرد.

پس از مـدتی، پری از آب بیـرون آمد و علت گریه اش را جویا شد. مرد به پری گفت: «تبرم که تنها وسیله ی امرار معاشم بوده، درون دریاچه افتاده است.»

پری زیر آب رفت و تبری از جنس طلای ناب بیرون آورد و به او گفت: «فکر می کنم که تبرت این باشد.»

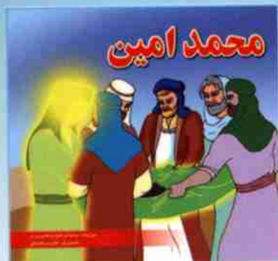
مرد با دیدن تبر طلا جلو رفت و با دست پاچگی گفت: «بله خودشه.»

در این هنگام پری سرش را پایین انداخت و همراه با تبر به زیرآب رفت و دیگر بیرون نیامد.

(منبع: داستانهایی که زندگیتان را متحول می کند،
نویسنده: هاکان بیوک دره، مترجم: جمشید عباسی)



کتاب های کودکی که تا کنون از این نویسنده منتشر شده است:

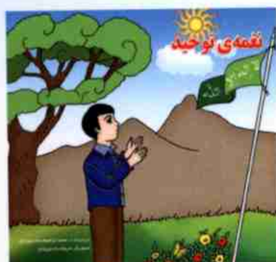




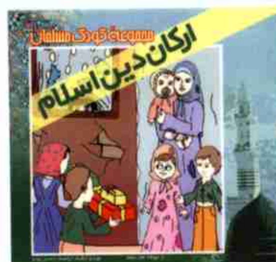


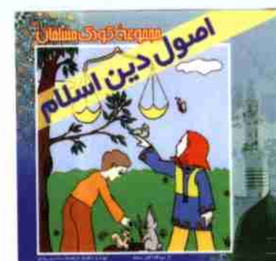


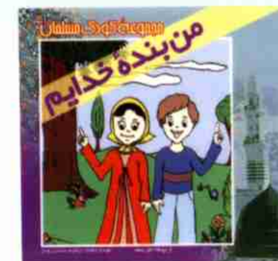








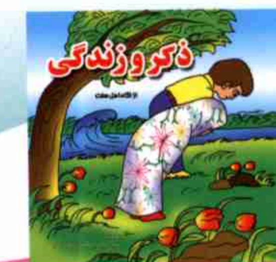























انتشارات حافظ ابرو
ISBN:978-600-91372-4-4
9786009137244

مرکز پخش: تایباد، خیابان شهید رجائی، کتابفروشی سنت
تلفن: ۴۲۲۱۷۶۱ - ۴۲۲۲۱۳۴ - ۰۵۲۹
همراه: ۰۹۱۵۱۲۶۱۳۹۹